



داستان‌های حکمت‌آموز

# شاهنامه

فریناز جلالی

---

## فهرست

|                          |    |
|--------------------------|----|
| ضحاک ماردوش.....         | ۵  |
| کاوه آهنگر.....          | ۱۳ |
| فریدون و سه فرزندش.....  | ۲۰ |
| داستان ایرج.....         | ۲۷ |
| خونخواهی منوچهر.....     | ۳۶ |
| داستان سام و سیمرغ.....  | ۴۹ |
| داستان زال و رودابه..... | ۵۳ |
| رستم دستان.....          | ۷۶ |



## ضحاک ماردوش

### ناسپاسی جمشید

سالیان دراز از پادشاهی جمشید گذشت. ددودام و دیو و آدمی در فرمانش بودند و روز به روز بر شکوه و نیرویش افزوده می شد، تا آن جا که غرور در دلش راه یافت و راه ناسپاسی پیش گرفت.

یکایک به تخت مهی بنگرید      به گیتی جز از خویشان کس ندید  
منی کرد آن شاه یزدان شناس      ز یزدان پیچید و شد ناسپاس  
سالخوردگان و گرانمایگان لشکر و موبدان را پیش خواند و بسیار سخن  
گفت: «هنرهای جهان را من پدید آوردم، گیتی را به خوبی من آراستم، مرگ و  
بیماری را من برانداختم. جز من در جهان سرور و پادشاهی نیست. خور و خواب،  
پوشش و کام و آرام مردمان از من است و مرگ و زندگی همگان به دست من.

اگر چنین است، پس مرا باید جهان‌آفرین خواند. آن‌که این را باور ندارد و نپذیرد، پیرو اهریمن است.»

بزرگان و موبدان همه سر به پیش افکندند. کسی یارای چون و چرا نداشت، که جمشید پادشاهی زورمند و توانا بود و فره ایزدی پشتیبانش، اما چون فره ایزدی از جمشید گسست، در کارش شکست افتاد و بزرگان و نامداران درگاه از او روی برگرداندند و پراکنده شدند. بیست و سه سال گذشت و هر روز نیرو و شکوه جمشید کمتر می‌شد. هرچند به درگاه کردگار پوزش می‌خواست کارگر نمی‌شد و بخت برگشتگی و هراسش فزونی می‌گرفت تا آن‌که ضحاک تازی پدیدار شد.

### داستان ضحاک با پدرش

ضحاک فرزند امیری نیک‌سرشت و دادگر به نام «مرداس» بود. اهریمن که در جهان جز فتنه و آشوب کاری نداشت، کمر به گمراه کردن ضحاک جوان بست. به این مقصود خود را به صورت مردی نیک‌خواه و آراسته درآورد، پیش ضحاک رفت، سر در گوش او گذاشت و سخن‌های نغز و فریبنده گفت. ضحاک فریفته او شد.

آن‌گاه اهریمن گفت: «ای ضحاک، می‌خواهم رازی با تو در میان بگذارم، اما باید سوگند بخوری که این راز را با کسی نگویی.» ضحاک سوگند خورد.

اهریمن وقتی مطمئن شد، گفت: «چرا باید تا چون تو جوانی هست، پدر پیرت پادشاه باشد؟ چرا سستی می‌کنی؟ پدرت را از میان بردار و خود پادشاه شو. همه کاخ و گنج و سپاه از آن تو خواهد شد.»

ضحاک که جوانی تهی‌مغز بود، دلش از راه به در رفت و در کشتن پدر با اهریمن یار شد، اما نمی‌دانست چه‌گونه پدر را نابود کند. اهریمن گفت: «غم مخور، چاره این کار با من است.»

مرداس باغی دلکش داشت. هر روز بامداد برمی‌خاست و پیش از دمیدن

آفتاب، در آن عبادت می‌کرد. اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آن را با شاخ و برگ پوشانید. روز دیگر مرداس نگون بخت که برای عبادت می‌رفت، در چاه افتاد، کشته شد و ضحاک ناسپاس بر تخت شاهی نشست.

### فریب اهریمن

چون ضحاک پادشاه شد، اهریمن خود را به صورت جوانی خردمند و سخنگو آراست، نزد او رفت و گفت: «من مردی هنرمندم و هنرم ساختن خورش‌ها و غذاهای شاهانه است.»

ضحاک ساختن غذا و آراستن سفره را به او واگذار کرد. اهریمن سفره بسیار رنگینی با خورش‌های گوناگون و گوارا از پرندگان و چارپایان آماده کرد. ضحاک خشنود شد. روز دیگر سفره رنگین‌تری فراهم کرد و همچنین هر روز غذای بهتری می‌ساخت.

روز چهارم ضحاک شکم‌پرور چنان شاد شد که رو به جوان کرد و گفت: «هرچه آرزو داری از من بخواه.» اهریمن که جویای این فرصت بود گفت: «شاه، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی‌ات چیزی نمی‌خواهم. تنها یک آرزو دارم و آن این‌که اجازه دهی دو کتف تو را از راه بندگی بیوسم.» ضحاک اجازه داد. اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد.

### رویدن مار بر دوش ضحاک

بر جای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاک، دو مار سیاه روید. مارها را از بن بریدند، اما به جای آن‌ها بی‌درنگ دو مار دیگر روید. ضحاک پریشان شد و در پی چاره افتاد. پزشکان هرچه کوشیدند، سودمند نشد.

وقتی همه پزشکان درماندند، اهریمن خود را به صورت پزشکی ماهر درآورد، نزد ضحاک رفت و گفت: «بریدن ماران سودی ندارد. داروی این درد مغز سر

انسان است. برای آن‌که ماران آرام باشند و گزندى نرسانند، چاره آن است که هر روز دو تن را بکشند و از مغز سر آن‌ها برای ماران خورش بسازند. شاید از این راه سرانجام آن‌ها بمیرند.»

اهریمن که با آدمیان و آسودگی آنان دشمن بود، می‌خواست از این راه همه مردم را به گشتن دهد و نسل آدمیان را براندازد.

### گرفتار شدن جمشید

در همین روزگار بود که جمشید را غرور گرفت و فره ایزدی از او دور شد. ضحاک فرصت را غنیمت دانست و به ایران تاخت. بسیاری از ایرانیان که در جست‌وجوی پادشاهی نو بودند، به او روی آوردند و بی‌خبر از جور و ستمگری‌اش، او را بر خود پادشاه کردند.

ضحاک سپاهی فراوان آماده کرد و به دستگیری جمشید فرستاد. جمشید تا صد سال خود را از دیده‌ها نهان می‌داشت، اما سرانجام در کنار دریای چین به دام افتاد. ضحاک فرمان داد تا او را با آژه به دو نیم کردند و خود تخت‌وتاج و گنج و کاخ او را صاحب شد. جمشید سراسر هفتصد سال زیست و هرچند به فرو شکوه او پادشاهی نبود، سرانجام به تیره‌بختی از جهان رفت.

جمشید دو دختر خوب رو داشت، یکی «شهرنواز» و دیگری «ارنواز». این دو نیز در دست ضحاک ستمگر اسیر شدند و از ترس به فرمان او درآمدند. ضحاک هر دو را به کاخ خود برد و آنان را با دو تن به پرستاری ماران گماشت.

گماشتگان ضحاک هر روز دو تن را به ستم می‌گرفتند و به آشپزخانه شاهی می‌آوردند تا مغزشان را طعمه ماران کنند، اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن که نیک‌دل بودند و تاب این ستمگری را نداشتند، هر روز یکی از آنان را آزاد می‌کردند و روانه کوه و دشت می‌نمودند و به جای مغز او از مغز سر گوسفند خورش می‌ساختند.

## خواب دیدن ضحاک

ضحاک سالیان دراز به ظلم و بیداد پادشاهی کرد و گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را برای خوراک ماران به کُشتن داد. کینه او در دل‌ها نشست و خشم مردم بالا گرفت. یک شب که در کاخ شاهی خفته بود، در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی پیدا شدند و به سویش روی آوردند. از آن میان آن‌که کوچک‌تر و پهلوانی دلاور بود، بر روی تاخت و گرز گرانش را بر سر او کوفت. آن‌گاه دست و پایش را با بند چرمی بست و کشان‌کشان به طرف کوه دماوند کشید، در حالی که گروه بسیاری از مردم در پی‌اش روان بودند.

ضحاک به خود پیچید، آشفته از خواب بیدار شد و چنان فریادی برآورد که ستون‌های کاخ به لرزه افتاد. ارنواز، دختر جمشید، که در کنار او بود، حیرت کرد و سبب این آشفتگی را جویا شد. چون دانست ضحاک چنین خوابی دیده‌است، گفت باید خردمندان و دانشوران را از هر گوشه‌ای بخوانی و از آن‌ها بخواهی تا خوابت را تعبیر کنند.

ضحاک چنین کرد. خردمندان و خواب‌گزاران را به بارگاه خواست و خوابش را بازگفت. همه خاموش ماندند، جز یک تن که بی‌باک‌تر بود. وی گفت: «شاه، تعبیر خواب تو این است که روزگارت به آخر رسیده و دیگری به جای تو بر تخت شاهی خواهد نشست. «فریدون» نامی در جست‌وجوی تاج و تخت شاهی برمی‌آید و تو را با گرز گران از پای درمی‌آورد و در بند می‌کشد.»

از شنیدن این سخنان ضحاک مدهوش شد. چون به خود آمد، در فکر چاره افتاد. اندیشید که دشمن او فریدون است. پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند، او را بیابند و به دستش بسپارند. دیگر خواب و آرام نداشت.

## زادن فریدون

از ایرانیان آزاده مردی بود به نام «آبتین» که نژادش به شاهان قدیم ایران و طهمورث دیوبند می‌رسید. زن وی «فرانک» نام داشت. از این دو فرزندی نیک‌چهره و خجسته زاده شد. او را فریدون نام نهادند. فریدون چون خورشید تابنده بود و فرّ و شکوه جمشیدی داشت.

آبتین بر جان خود ترسان بود و از بیم ضحاک گریزان. سرانجام روزی گماشتگان ضحاک که برای مارهای کتف وی در پی طعمه می‌گشتند، به آبتین برخوردند. او را به بند کشیدند و به جلاد سپردند.

فرانک، مادر فریدون، بی‌شوهر ماند و وقتی دانست ضحاک در خواب دیده که شکستش به دست فریدون است، بیمناک شد. فریدون را که کودکی خردسال بود برداشت و به چمنزاری برد که چراگاه گاوی نامور به نام «برمایه» بود. از نگهبان مرغزار به زاری درخواست که فریدون را چون فرزند خود بپذیرد و به شیر برمایه پرورد تا از ستم ضحاک در امان باشد.

## خبر یافتن ضحاک

نگهبان مرغزار پذیرفت. سه سال فریدون را نزد خود نگاه داشت و به شیر گاو پرورد، اما ضحاک دست از جست‌وجو برنداشت و سرانجام دانست که فریدون را برمایه در مرغزار می‌پرورد. گماشتگان خود را به دستگیری فریدون فرستاد. فرانک آگاه شد و دوان‌دوان به مرغزار آمد، فریدون را برداشت و از بیم ضحاک رو به صحرا گذاشت و به جانب کوه البرز روان شد.

در البرزکوه، فرانک فریدون را به پارسایی که در آن جا خانه داشت و از کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت: «ای نیک‌مرد، پدر این کودک قربانی ماران ضحاک شد، اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاک ستمگر باز خواهد گرفت. تو فریدون را چون پدر باش و او را چون فرزند خود پرور.»